

یورش به حزب- ۲  
پیوستن گروه منشعب به نوید

## روزگاری که آسان سپری نشد

این بخش دوم از یادمانده های علی خدائی است که از شماره گذشته راه توده انتشار آن را آغاز کرده است. دیدار و گفتگویی میان او، "ن.کیانی" و "ع.خیرخواه" که درکنار هم سه همکار قدیمی راه توده اند.

همانطور که شما هم در ابتدای این گفتگوها مطرح کرده بودید، هستند کسانی که فکر می کنند گفتن این حرف ها باعث افزایش اطلاعات حکومت و دستگاه های امنیتی آن می شود و یا احتمالاً برای کسانی ممکن است در دسرهایی ایجاد شود.

من قاطعانه این مسئله را رد می کنم و اتفاقاً معتقدم آن آقایان از ایران تشویق هم می کنند، شایعه هم پخش می کنند و ایجاد دلهره هم می کنند، تا این حرف ها که خودشان بسیار بیش از آن را می دانند از دهان ما گفته نشود. هدفشان هم اینست که بتوانند در دریای بی خبری توده ایها و حتی دیگر نیروهای سیاسی به شنای خودشان ادامه بدهند. در همین ارتباط، حتی برخی کسانی که در سالهای اخیر، با باز شدن راه ایران- مهاجرت به ایران سفر می کنند را بازی داده و تبدیل به عامل پخش شایعاتی کنند و روی موج آن سواری کنند. من شاید در ادامه این گفتگوها که عمدتاً درباره یورش به حزب است، نکاتی را در ارتباط با همین شگردهای دستگاه های امنیتی حکومت هم برایتان بگویم و استنادهای آن را هم ذکر کردم، تا ببینید چگونه با مهاجرین سیاسی احزاب بازی می شود، تا برای فعالیت واقعی سیاسی فلج شوند. بنابراین دیگر نباید تسلیم این جو سازی شد. آقایان صورتجلسات هیات سیاسی را برده اند، جلسات هیات سیاسی را شنود کرده اند و در زیر شکنجه هم اطلاعاتشان را کامل کرده اند. آن که سرش در این میان بی کلاه مانده توده ایها و فعالان سیاسی دیگر سازمان ها و احزاب داخل و خارج از کشور است که حزب ما را دست و پا چلفتی فرض کرده اند و آنقدر مرعوب و مبهوت که حرفی برای گفتن ندارد. این بازی درباره فعالیت حزب در دهه ۳۰ هم شد. یعنی دستگاه تبلیغاتی شاه چنان فضائی ساخت که یا صدای توده ایها به مردم نرسید و یا چنان کرد که خود توده ایها سخن نگویند. به همین دلیل گفتنی ها ماند برای آینده ای که هرگز نیامد. یعنی صاحبان اطلاعات چشم از جهان فرو بستند همچنان که دهان خود را در تمام سالهای پیش از آن بسته بودند. حتی تصور می کردند انضباط یعنی نگفتن خدمات و جانفشاهی توده ایهایی که جان و زندگی خود را بر سر آن گذاشتند. من وقتی به زندگی پر تلاش و پر فراز و نشیب امثال عباس ندیم، کوچک شوشتری و یا آشوت شهبازیان می رسم واقعا افسوس می خورم که چرا باید آنها در محاصره سکوت پیر و فراموش شوند و نسل جدید نداند آنها بازماندگان جسارت های بزرگ در حزب توده ایران اند. بحث من درباره توده ایهاست نه آنها که از حزب بیرون می زنند و هرچه دلشان بخواهد لجن می پراکنند. دو کلام حقیقت را در یک انبار دروغ و شایعه جای می دهند و مردم را به دیدن آن می برند. به این ترتیب است که جنبش توده ای و چپ ایران از جزئیات قیام افسران خراسان، ماجرای تبدیل شدن لنگرانی به یک خائن خطرناک و معتاد که نبودش امنیت جانی دهها انسان شریف بود، ترور ناکام شاه که اتفاقاً اگر به کام شده بود، می توانست مسیر رویدادهای ایران را به گونه ای دیگر و متفاوت تر کند و دهها و دهها مسئله دیگر.....

حالا برویم بر سر موضوعی که در ابتدا طرح کردید، یعنی پیام های دریافتی هفته گذشته در باره سازمان مخفی حزب توده ایران و مسئله طرح خانه تکانی در تشکیلات علنی حزب در سال ۱۳۶۱ که گویا خیلی ها فکر کرده اند منظور این بوده که تشکیلات علنی حزب در تشکیلات مخفی حزب حل شود! که اصلا اینطوری نبود.

ابتدا همین مسئله آخر را توضیح می دهم و بعد می روم بر سر سازمان مخفی حزب که در واقع ادامه سازمان نوید بود.

با آغاز فعالیت علنی حزب و باز شدن دفتر حزب توده ایران در خیابان ۱۶ آذر (خیابان غربی دانشگاه تهران) مراجعه به حزب و ثبت نام برای عضویت آغاز شد و بسرعت هم شتاب گرفت. کار تقسیم این داوطلبان عضویت در حوزه های حزبی آغاز شد و تشکیلات سراسری حزب تحت هدایت زنده یاد جوانشیر آغاز شد. تشکیلات تهران را هم به زنده یاد عباس حجری سپردند که از افسران ۲۵ سال زندان دیده زمان شاه بود. این تشکیلات بویژه از سال ۵۹ بصورت قارچ گونه رشد کرد. آنکت های اولیه پر می شد و افراد به حوزه های حزبی معرفی می شدند. خواه نا خواه همه در یک سطح از دانش و انگیزه نبودند، که این بسیار هم طبیعی بود. مثلا فلان فرد که زندان چند ساله دوران شاه را کشید و در زندان به حزب پیوسته بود، با فلان دانشجو که با انقلاب وارد حزب می خواست بشود و انقلاب او را سیاسی کرده بود تفاوت داشتند. آن هم از زمین تا آسمان. اما در این میان پدیده نوینی هم پیش آمد که البته پیش بینی شده بود و آن اینکه حکومت هم عده زیادی را سازمان داده و از سد معرفی ها و شناسائی ها گذشته و خود را به حوزه های حزبی رسانده بودند. بخش اطلاعاتی حزب خیلی زود این نکته را متوجه شد، اما دست و پای خود را گم نکرده و در صدد بهره برداری از این ترفند حکومتی بر آمد. ابتدا بصورت غیر منظم از حوزه هایی که حدس زده می شد کسانی به داخل آن ها نفوذ کرده اند گزارش های دقیق خواسته می شد. مسئولیت این حوزه ها به افراد ورزیده و اغلب زندان دیده سپرده شد. اما، از سال ۱۳۶۰ تصمیم گرفته شد که این حوزه ها دقیق تر زیر نظر قرار بگیرند و روی آنها کار اطلاعاتی بشود. برای نمونه برخی از این افراد را تیم تعقیب دنبال کرده و خانه و پایگاه و ارتباط های او کشف و گزارش شده بود. در همین رابطه طرح تهیه بولتن هیات سیاسی تصویب شد که مجموعه گزارش های مربوط به این نوع حوزه ها و افراد باید به مسئول این بولتن می رسید و او آن ها را تنظیم کرده و در اختیار هیات سیاسی بگذارد. این بولتن فقط در یک نسخه تهیه می شد و در جلسات هیات سیاسی خوانده شده و بایگانی می شد. مسئولیت این بولتن را به من سپردند. محل تهیه این بولتن نیز دفتر زنده یاد "ترابی" وکیل حزب در خیابان جمهوری در نظر گرفته شد. یعنی همان دفتری که کارهای روابط عمومی و نامه نگاری های حزب با ارگان های حکومتی در آنجا انجام می شد. از جمله انتقال نامه ها و پیام ها و نظرات رهبری حزب برای آیت الله خمینی، یا نامه نگاری با ریاست وقت مجلس که هاشمی رفسنجانی بود و یا با زندان اوین و شخص اسدالله لاجوردی و دیگران. حتی گرفتن وقت ملاقات ها و پاسخ به مطبوعاتی که علیه حزب مطالبی دروغ منتشر می کردند از طریق همین دفتر انجام میشد و من یادم هست که بارها برای ملاقات رفیق عموی با اسدالله لاجوردی که هر دو یکدیگر را از زندان شاه می شناختند وقت ملاقات گرفتم. این ملاقات هم در زندان اوین انجام میشد و محور اصلی آن هم مذاکره برای رهائی زندانیان توده ای بود که بصورت پراکنده گرفته بودند. از جمله درباره دکتر فریبرز بقائی و یا زنده یاد پورهرمزبان و دیگرانی که لیست آنها به تدریج از ۷۰ تن در تهران و شهرستانها گذشته بود. لیست این زندانیان که مرتب افزوده هم می شد را من بارها با نامه اعتراضی برای زندان اوین فرستادم. در آن موقع مسئول و یا بازجوی توده ای ها در اوین شخصی بود که خود را "برادر حسین" معرفی می کرد. وقت از لاجوردی هم از طریق همین شخص گرفته می شد. در همین رابطه برایتان از آخرین ملاقات عموی و لاجوردی بگویم. عموی وقتی از این ملاقات بازگشت گفت که لاجوردی این بار با صراحتی

که سابقه نداشت در پاسخ به این توضیح ایشان که "حزب ما در خدمت انقلاب است" گفته بود "بهترین خدمت شما آنست که حزب را منحل کنید". یعنی همان چیزی که بعدا و پس از شکنجه های هولناک رهبری حزب خودشان اعلام کردند. شخص من نیز همچنان فعالیت علنی و آشکار نداشتم و به همین دلیل با موتور سیکلت و کاسکت مخصوص آن به این دفتر می رفتم و آن را فقط وقتی وارد دفتر می شدم از سر و صورتم بر میداشتم و قبل از خروج از آن دوباره بر سر میگذاشتم. معدود رفقائی هم که در آن دفتر کار می کردند و یا به آن رفت و آمد داشتند و پیک بودند، من را با نام "بابک" می شناختند. از جمله خود رفیق ترابی که بعد از ظهرها به این دفتر می آمد. یعنی من که از دفتر می رفتم، او برای کارهای خودش به دفتر می آمد. اتاق کار ما نیز از اتاق کار زنده یاد ترابی جدا بود. این جزئیات را به این دلیل ذکر می کنم که بدانید حزب می دانست در شرایط روز به روز سخت تری قرار خواهد گرفت و احتیاط های لازم را می کرد. بهرحال، آن اطلاعاتی که گفتم از حوزه های مورد نظر حزبی دریافت می شد، در آخرین برگ بولتن ویژه هیات سیاسی و با قید محرمانه نوشته می شد. شمار این حوزه ها به بالای ۳۰ حوزه رسیده بود و ما می دانستیم که مثل فلان فرد اصلا توده ای نیست و نفوذی است. حتی مساجد محل که مقر برخی کمیته ها بودند و مجاهدین خلق هم این بازی کودکانه را کرده بودند. ما به توصیه رهبری حزب اخبار و اطلاعاتی را که می خواستیم بعنوان خبرهای دست اول توسط همین افراد به ارگان های نفوذ دهنده منتقل شود در این حوزه ها و از طریق مسئول آن طرح می کردیم. حتی مسئولین این حوزه ها را هم از طرف تشکیلات کل تغییر داده و افرادی را که هوشیاری لازم اطلاعاتی را داشتند در راس این حوزه ها گذاشته بودند. به این ترتیب ما این نفوذ را تبدیل به امکان کرده بودیم!

چند ماه پیش از یورش و بدنبال تصویب طرح تجدید سازمان حزب، ادامه این مناسبات دیگر به صلاح نبود و به همین دلیل تصمیم گرفته شد این حوزه ها تعطیل اعلام شود و دلیل آن هم در خود حوزه اینگونه گفته شود که هر کس می تواند عقاید خودش را حفظ کند اما حزب دیگر نمی خواهد فعالیت گسترده داشته باشد. رفقا می توانند بروند و هر وقت لازم بود دوباره خبرشان می کنیم. این کار با توجه به شناخته شدن افراد آن حوزه ها برای همان افراد نفوذی کردیم. به این ترتیب آن آقایان نفوذی هم رفتند بدنبال کارشان.

می خواستیم با این نمونه بگویم که چرا طرح تجدید سازمان حزب در دستور کار قرار گرفته بود. این فقط یک نمونه بود. در عین حال که شرایط می رفت به سمت دشواری و باید از میان خیل عظیمی که به حزب پیوسته بودند کادر انتخاب می شد و کادرها به شیوه ای نوین متشکل می شدند. حتی پیش بینی می شد که ۲ سوم افراد حوزه ها در ارتباط فردی و نامنظم قرار بگیرند و یک سوم بقیه که کادر تشخیص داده می شدند بصورت هسته ها و حلقه ها فعال شوند. این کادرها در تجدید سازمان جدید، در هسته های ۳ تا ۵ نفره بی آنکه یکدیگر را بشناسد، باهم در ارتباط قرار می گرفتند. آشنایان سابق از هم جدا می شدند و حتی خیلی ها باید فکر می کردند فلان کس جزو کسانی است که تا تماس و اطلاع بعدی مرخص شده است، درحالیکه اینطور نبود. به ظاهر اینگونه گفته و تبلیغ می شد اما بعد همان افراد در ارتباط با افراد دیگری که کادر شرایط سخت تشخیص داده شده بودند قرار می گرفتند و هسته جدید را تشکیل می دادند. این طرح شباهت هائی به طرح سازمانی "نوید" قبل از انقلاب داشت، اما نه کاملا، چون بهرحال این هسته ها از درون تشکیلات علنی حزب بیرون می آمدند و هر اندازه هم که مراعات و دقت می شد، باز هم آشنائی ها از یک جایی می توانست بیرون بزند. این طرح را با دقت کامل رحمان هاتقی تهیه کرده بود و خودش هم مسئول اجرای آن در تهران شده بود، تا بعدا در شهرهای بزرگ هم به اجرا گذاشته شود. در شهرهای کوچک آشنائی های محلی بقدری زیاد بود که فقط ارتباط فردی می توانست مفید

باشد و نه ارتباط هسته ای. من فکر می کنم توضیحات کافی را در باره تجدید سازمان تشکیلات تهران که در گفتگوی قبلی به آن اشاره کردم داده باشم.

- این تدابیر چرا برای سازمان مخفی حزب در نظر گرفته نشد؟

خیر، اینطور نیست که برای آن سازمان فکری نشده بود. آنجا هم کمیت جهش کرده بود و باید فکری برای کیفیت آن می شد و به همین دلیل تجدید نظر سازمانی برای سازمان مخفی حزب که مهدی پرتوی مسئول آن بود هم در نظر گرفته شده بود. یعنی کم کردن از کمیت و افزودن بر کیفیت، که بعدا در این باره هم برخی دانسته های خودم را که مستقیما در جریان آن بودم برای شما خواهم گفت.

- ما با دو سوال این بخش را شروع کرده بودیم. یکی تجدید سازمان حزب در سال ۶۱ که در گفتگوی قبلی طرح شده بود و یکی هم سازمان مخفی حزب، که خود به خود در پایان اشاره به تجدید سازمان حزب طرح شد.

درست است. در حقیقت هم هر گاه در باره یکی از این دو سازمان و تشکیلات حرف بزنید به آن یکی هم می رسید.

نوید که در ابتدا گروه آذرخش نام داشت بصورت حلقه ای سازمان داده شده بود. یعنی افراد شاخه ها را حتی مسئولین مستقیم آنها نیز ممکن بود شناسند و قرار ها بصورت خیابانی انجام می شد. بعد از ضربه ای که به گروه "ساکا" وارد شد، هاتفی که تقریبا همان زمان بخاطر فعالیت در یک گروه مطالعاتی در زندان بود، به این نتیجه رسیده بود که برای محدود کردن ضربات ساواک به گروه های سیاسی هیچ راهی نیست جز فعالیت بصورت حلقه های مستقل در یک زنجیر. البته این امر مطلق نبود. مثلا من و هاتفی یکدیگر را می شناختیم. هم از داخل روزنامه کیهان و هم بدلیل فعالیتی که در یک گروه مطالعاتی داشتیم. گروهی که سال ۵۰ ضربه خورد و هاتفی بخاطر آن حدود ۱۱ ماه زندانی شد. در همین گروه پرتوی هم بود. مسئولیت این گروه هم با شخصی بنام "زنده دل" بود که سرپرست یک چاپخانه در خیابان لاله زار - سعدی بود (چاپخانه تابش). در یک فرصت دیگری درباره این گروه می توانم برایتان صحبت کنم، برای اینکه الان اگر وارد این توضیحات بشوم، رشته اصلی کلام از دست می رود.

- موافقیم.

بله. می خواستم بگویم که در سازمان حلقه ای نوید هم برخی آشنائی های اجتناب ناپذیر بود. اما عدم آشنائی ها مراعات می شد. مثلا شخص من با مهدی پرتوی با نام "خسرو" از همان ابتدا در سازمان در ارتباط بودم، اما هویت و محل سکونت او را تا پیروزی انقلاب نمی دانستم و یا هاتفی و پرتوی از زیر مجموعه ای که من داشتم اطلاع نداشتند و فقط از امکانات و اخبار این زیرمجموعه با خبر می شدند. این وضع تا تصمیم حزب برای تمرکز سازمان مخفی ادامه داشت که بموقع خود در باره آن هم صحبت خواهم کرد، بویژه که من یکی از مخالفان آن بودم.

حزب در پلنوم ۱۶ که با فروپاشی نظام سلطنتی تشکیل شده بود حفظ سازمان نوید را تصویب کرده بود، گرچه وقتی فعالیت علنی در داخل کشور شروع شد، هیچ چاره ای نبود جز اینکه از سازمان نوید نیرو به تشکیلات علنی حزب تزریق شود و کسانی از آن سازمان کنده شده و به تشکیلات علنی حزب وصل شدند. از جمله رفقای سازمان منشعب از چریک های فدائی خلق که هسته اولیه بازگشائی دفتر حزب شدند. سازمان نوید هم در سال انقلاب رشد کمی جهش وار کرده بود و واقعا از بس نیروی داوطلب پیوستن به آن زیاد شده بود که ما نمی دانستیم چه کنیم. این داوطلبان جدید را بسرعت در حلقه های جدید سازمان دادیم اما نه با آن مراعات های کار مخفی در زمان شاه. در این میان شماری نظامی هم به سازمان نوید وصل شدند که برای آنها ارتباط فردی تنظیم کردیم و شدیدا هم مراعات امور امنیتی رامی کردیم. شماری از این افسران که در یورش به حزب اسیر نشدند و یا جان سالم در گذشتار

۱۳۶۷ به در بردند و عمدتاً در مهاجرت هستند حاصل این دوران اند، که حتی دورا دور هم همیشه جویای حال و روز آنها می شوم، گرچه فعالیتی - حداقل در ارتباط با راه توده- نداریم.

پیوستن سازمان منشعب از چریک های فدائی خلق به سازمان نوید و حزب نیز دست ما را برای گسترش فعالیت ها خیلی باز کرد. بویژه در سال ۵۷ و ماجرای اسکان دادن و ارتباط گرفتن با رفقای توده ای که از زندان بیرون آمده بودند و یا بازگشائی دفتر حزب. شما نمی دانید ما برای تحویل ساختمان دفتر ۱۶ آذر و بازگشائی آن زیر چه فشار روانی از جانب ملیون، مجاهدین خلق و سازمان چریک های فدائی بودیم. انگار مثنی جذامی می خواهند در یک محله اعیان نشین ساکن شوند. رفقای منشعب، با اعتباری که در میان دانشجویان داشتند در این مرحله خیلی به داد ما رسیدند و سینه هایشان را برای بازگشائی دفتر حزب جلو دادند. بلا فاصله پس از خروج شاه از ایران و باز شدن فضای سیاسی کشور و بویژه پس از سقوط رژیم شاه، ابتدا در یک اتاقی که کنار در ورودی دانشگاه آریامهر سابق(دانشگاه شریف کنونی) گرفته بودند، دفتر خودشان را با نام "گروه منشعب از سازمان چریک های فدائی خلق" باز کردند و نشریات حزب و نوید را هم درکنار نوشته ها و جزوه ها و اعلامیه های خودشان توزیع می کردند. و بعد هم که دفتر حزب باز شد نگاهی اولیه آن را همین رفقا برعهده گرفتند و گارد و هم خانه رفقای افسر ۲۵ سال زندان دیده حزب و یا امثال رفیق خاوری که ۱۵ سال در زندان شاه بود هم شدند. حتی آنها را که خیابان های جدید و متعدد تهران در مقایسه با سال کودتای ۲۸ مرداد را نمی شناختند به دفتر می آوردند و می بردند. - چگونه سازمان نوید که یک سازمان بشدت بسته و زنجیره ای از حلقه های مستقل بود، به خانه های تیمی سازمان چریک های فدائی وصل شد؟

ماجرای خیلی ساده شروع شد، اما شتم بسیار تیز و ابتکار عمل و قدرت تصمیم گیری فوری هاتفی که فاصله زیادی با مهدی پرتوی داشت از همین اتفاق و یا اطلاع ساده توانست راه به خانه های تیمی چریک ها باز کند. ماجرا اینگونه شروع شد که یکی از نویسندگان و خبرنگاران روزنامه اطلاعات که اهل شعر و ادبیات نیز بود و با هاتفی نیز دوستی داشت، اولین اطلاعات مربوط به بحث جدی در خانه های تیمی چریک ها را به هاتفی خبر داد. این شخص "عسگرآهنین جگر" بود که خوشبختانه جان سالم بدر برده و اکنون در مهاجرت زندگی ادبی خود را دنبال می کند. او، تا آنجا که اطلاع دارم با "امیر معزز" از رفقای چریک تماس برقرار کرده بود. یعنی از قبل با هم دوست بودند و مدت ها هم از هم بی خبر بودند، اما یکبار که همدیگر را می بینند معزز گله و شکوه از وضع سیاسی خود می کند و می گوید که دیگر مثنی مسلحانه را قبول ندارد و موقعیت نامناسبی نیز در خانه تیمی خود دارد. شاید هم جزئیات دیگری این ماجرا داشته باشد که من خبر ندارم، اما هسته اصلی مسئله همین است که گفتیم. هاتفی از همین طریق، یعنی از طریق عسگر آهنین جگر موفق شد اطلاعات دیگری در باره بحث های درونی رفقای چریک برخی خانه های تیمی بدست آورد. در جریان همین پیگیری معزز توانست جزوه حیدری بیگوند را از طریق آهنین جگر به هاتفی برساند. البته با این اطلاعات که بیگوند بدلیل نظراتی که پیدا کرده در سازمان چریک ها منزوی شده و حتی او را در یک خانه تیمی نیمه زندانی کرده اند و معزز مسئول ارتباط های او با خارج از خانه و خرید و دیگر امور است. این جزو یک تکان بزرگ به ما بود. در حقیقت بیگوند همان چیزهایی را نوشته بود و به همان راهی گام گذاشته بود که زنده یاد تیزابی سالهای قبل به آن رسیده و با جسارتی کم نظیر آنها را در نشریه "بسوی حزب" طرح کرده بود. این جزوه بلافاصله کپی شده و توسط یک مسافر به خارج از کشور منتقل شد تا بدست رهبری حزب برسد. چون بیگوند اطلاع داده بود که صلاح نمی داند در آن خانه تیمی بماند و حتی اشاره کرده بود که نسبت به جان خود هم بیمناک است، تصمیم گرفته شد، مکانی برای او در نظر گرفته و بصورت ضربه ای او را از خانه تیمی اش خارج کرده و به این

مکان منتقل کنیم و در واقع بیاید در پناه نوید. معزز برای رساندن این پیام و انتقال بیگوند اعلام آمادگی کرده بود و این در شرایطی بود که معزز در حقیقت نگهبان بیگوند در آن خانه تیمی بود. بیگوند در این فاصله اصرار کرد که یک قراری را اجرا کند و سپس منتقل شود به نزد نوید. با کمال تأسف و تأثر بسیار، او سر این قراری که حداقل من از آن دقیقاً اطلاع ندارم گشته شد. ظاهراً قراری بوده که بدلیل دستگیری دیگران توسط ساواک لو رفته بوده و وقتی بیگوند سر قرار حاضر می شود احساس می کند در تله افتاده و پیش از آنکه موفق به فرار شود ماموران ساواک او را به گلوله می بندند و کشته می شود. این خبر واقعاً برای ما یک ضربه روحی بزرگ بود. پیش از این حادثه، ما موفق شده بودیم امیر معزز را از خانه خارج کرده و به شبکه نوید وصل کنیم. من و هاتفی او را در یک بعد از ظهر در انتهای خیابان نواب سوار اتومبیل کردیم و به یکی از محلات نارمک که محل چاپ نوید بود و فاصله کمی از خانه پرتوی داشت منتقل کردیم. البته من تا یک محوطه جلوتر نرفتم زیرا قرار ما این بود که هرکس حداقل اطلاعات را داشته باشد. معزز با نام مستعار "علی" در زیرزمین خانه که محل چاپ نوید بود مستقر شد. تا روزهای انقلاب که از این خانه دیگر بیرون آمد در همین زیر زمین ماند زیرا نباید منطقه و محل را می شناخت و نباید هم بصورت اتفاقی در شهر توسط رفقای سابقش شناسائی می شد. بابررداری زیادی این شرایط را تحمل کرد و معمولاً پرتوی هرچند وقت یکبار یک خبری هم از وضع و موقعیت او در آن خانه برای من و یا من و هاتفی داشت. معزز قبل از خروج از آن خانه و پیوستن به نوید، موفق شد قرار و رابطه ای میان ما و یکی دیگر از رفقای همان خانه های تیمی که اتفاقاً آنها نیز بسیار به مشی حزب و نوید نزدیک شده بودند برقرار کند. از این مرحله به بعد بود که عسگرآهنین جگر به خواست هاتفی از ایران خارج شد و فکر می کنم به همراه یک نسخه دیگر از کتاب بیگوند که ما قبلاً هم آن را به اروپا فرستاده بودیم تا به حزب برسانند و رفت به آلمان دمکراتیک و زیر پوشش حزب در برلین شرقی قرار گرفت. شاید در این بخش ها بدلیل گذشت بیش از ۳ دهه من برخی زمان ها و وقایع را جابجا گفته باشم، اما اصل ماجرا تقریباً همینگونه بود.

ارتباط ما با رفقای منشعب در تهران منظم شد. آنها سئوالاتی داشتند که تا گرفتن پاسخ آنها و قانع شدن حاضر نبودند مشی مسلحانه را بکلی کنار بگذارند و به حزب بپیوندند. از سوی این گروه زنده یاد فرزاد دادگر به همراه رحمت (حسین قلمبر) با نوید در ارتباط قرار گرفتند. زنده یاد قلمبر که واقعاً هیبت یک چریک شهری را داشت، سوار بر موتور پرقدرت فرزاد دادگر را به سر قرار آورده و من او را تحویل گرفته و با ماشین خودم به محلی می بردم که هاتفی منتظر او بود. رحمت (حسین قلمبر) یک دوره زندان شاه را هم گذرانده بود و بسیار موقعیت شناس و تیز بین بود. رحمت (حسین قلمبر) روحیه ای بسیار سر زنده داشت و اغلب در همان مدت کوتاهی که یکدیگر را می دیدیم چند شوخی رد و بدل می شد. او بعد از پیروزی انقلاب مدتی هم خانه زنده یاد جوانشیر شد که در فصل بازگشت رهبری به کشور برایتان خواهم گفت.

قرار ها، اغلب در حوالی تئاتر شهر و تالار رودکی اجرا می شد. سر یک ساعت که معمولاً ۲ بعد از ظهر به بعد بود، آنها می آمدند. من فرزاد را تحویل می گرفتم و خودش داوطلبانه سرش را روی تشک عقب اتومبیل می گذاشت که جایی را نبیند و سپس جلوی خانه ای که در اختیار داشتیم، عینکی تیره را به چشم زده و چشم هایش را می بست که محل را یاد نگیرد و عابری نیز چشم های او را بسته نبینند، و پله های چهار طبقه را با چشم های بسته و درحالیکه دستش در دست من بود می رفتیم بالا. این خانه حوالی میدان ۲۴ اسفند سابق بود و یک اتاق هم بیشتر نداشت. زیر شیروانی بود و بسیار گرم. این خانه را من اجاره کرده بودم و زنده یاد فرزاد جهاد هم در آن زندگی می کرد که در روزهای قرار او می رفت و کلید را

می گذاشت زیر پاشنه در و فردای آن روز بی آنکه بداند روز قبل در خانه اش چه ملاقاتی انجام شده باز می گشت.

- در این ملاقات چه بحثی می شد و سئوالات چی بود؟

اول برایتان بگویم که فرزند وقتی وارد اتاق می شد، ابتدا باید مدتی پنجره نزدیک به سقف اتاق را باز می کردیم تا بوی سیگار او برود. مثل ماهی دودی بوی سیگار کهنه می داد. از بس در خانه تیمی دور هم نشسته و سیگار کشیده و حرف زده بودند، که البته این وضع اغلب خانه های تیمی بود. تا مدتی که پیش ما بود سیگار نمی کشید چون هم من و هم هاتفی نسبت به سیگار حساسیت داشتیم. یک اسلحه کمری قدیمی ساخت ایتالیا داشت که همیشه همراهش بود، یکبار نارنجکی دست ساز هم به پایش بود و از همه خطرناک تر بسته کوچک سیانوری بود که گاهی در دهان داشت و وقتی وارد اتاق می شد ابتدا این ها را از خودش جدا می کرد و بعد از حال و احوال بحث شروع می شد. عمده ترین موضوعات همان مسائلی بود که رژیم در باره نقش حزب در ۲۸ مرداد تبلیغ کرده بود و آن هم عبارت بود از تسلیم و رضای حزب در برابر کودتاچیان در روز ۲۸ مرداد. نقطه نظرانی را هم که شادروان جزنی در تاریخ ۳۰ ساله اش درباره حزب نوشته بود از حفظ بود و مطرح می کرد. یک سلسله سئوالات دیگر هم باز می گشت به اتحاد شوروی که این سئوالات هم دست پخت مشی مائوئیسم بود که هنوز رسوباتش در میان گروه ها و سازمان های چریکی باقی بود. مثلاً چرا در شوروی ارث وجود دارد و یا چرا شوروی به رژیم شاه ذوب آهن داده و از این قبیل. یادم باشد یک خاطره ای هم در این باره برایتان تعریف کنم. این سئوالات را هاتفی برق آسا پاسخ می داد و او یادداشت کرده و می رفت که به رفقای دیگرش در خانه تیمی منتقل کند و سئوالات جدید را برای هفته دیگر بیاورد. یکبار قلمبر که ظاهراً از تعلل در پیوستن به حزب خسته شده بود؛ موقع تحویل فرزند به من به شوخی گفت: من که از بس با این موتور سئوال بردم و آوردم خسته شدم!

سرانجام این گروه پذیرفتند که مشی مسلحانه را کنار بگذارند و زندگی عادی و توده ای را شروع کنند. روز آخر یادم هست که هاتفی اصرار زیادی کرد که فرزند دیگر اسلحه حمل نکند و به این وضع خطرناک خاتمه بدهد و دیگر همفکرانش در خانه تیمی و گروهی که با آنها در ارتباط بود را هم تشویق کند اسلحه و سیانور را کنار بگذارند، چون کارهای مهم تری هنوز در پیش است و حزب به نیرو و کادر جوان نیاز دارد. همان روز موقع تحویل فرزند به قلمبر من هم به شوخی به او گفتم امروز، روز خلع سلاح است، اما یکوقت نارنجکت را توی کوچه نیندازی دور!

هسته یا گروه دیگری از چریک ها با گروهی که فرزند در میان آنها بود و در واقع رهبری آنها را برعهده داشت در ارتباط بود که سرسخت تر از فرزند پاسخ های هاتفی را می پذیرفت. رابط این گروه را هم چند بار به همان شیوه ای که گفتم به همین خانه برای مذاکره با هاتفی بردم. اهل آستارا بود و متأسفانه نامش الان از ذهنم پریده. واقعا دیگر سئوالی نداشتند که پاسخ داده نشده باشد، اما باز هم تعلل می کرد در کنار گذاشتن سلاح و سیانور و بازگشت به زندگی عادی و توده ای. نمی دانم جمعاً چه تعداد بودند اما حسابشان از حساب فرزند دادگر و گروهش جدا بود. با کمال تأسف او هم سر یکی از قرارهای سازمانی خودشان کشته شد. بعدها برای ما گفتند که روز حادثه در ابتدای خیابان ۳۰ متری از رفیقش در اینسوی خیابان جدا شده و به آنسوی خیابان برای خرید میوه از یک میوه فروشی میروند. احساس می کند میوه فروشی تحت نظر است و یا اینکه واقعا تحت نظر هم بوده که دقیقاً مشخص نشد، بهرحال از بیم دستگیری سیانور را می جود و کشته می شود. بقیه گروه در فاصله کمی از حادثه به مشی توده ای پیوستند و هر دو گروه امکاناتشان را بصورت مستقل برای تکثیر و پخش نوید به کار گرفتند. تا سال و ماههای قبل از انقلاب و پس از سرنگونی شاه که فصل جدیدی از زندگی سیاسی خودشان را در حزب آغاز کردند. در هر دو گروه

دخترانی هم فعالیت سیاسی می کردند و در خانه های تیمی بودند که خوشبختانه حالا به زنان پا به سنی تبدیل شده و در قید حیات اند و دوراً دور از دوران مهاجرتشان خبر دارم که موضوع بحث ما نیست. فکر می کنم ماجرای پیوستن گروه منشعب به سازمان نوید و حزب را تقریباً برایتان گفته باشم.

- فقط آن خاطره وسط حرف ها گم نشود.

نه، اصلاً. برایتان می گویم. ماجرا این بود که ما بر سر آخرین سؤال گروه فرزاد درباره دلیل ارث در اتحاد شوروی گیر کرده بودیم. نمی دانستیم پاسخ آن را از کجا بدست بیاوریم و یا از چه کسی بگیریم و تحویل آنها بدهیم. ابتدا فکر کردیم به سراغ شادران مهمید برویم که حدس می زدیم به این امور مسلط باشد، اما چون او روابط گسترده ای با همه کس داشت و حتی در جشن انقلاب اکتبر سفارت هم شرکت می کرد، ترسیدیم به او مراجعه کنیم. خواستیم برویم سراغ غلامحسین متین که مترجم سفارت شوروی بود. این هم صلاح نبود. بالاخره تصمیم گرفتیم نقب بزنییم به زنده یاد به آذین. رفتیم خانه سیاوش کسرایی. هاتفی به او گفت که سرگرم نوشتن یک مقاله برای کیهان سال است با عنوان "ارث" و سابقه تاریخی آن. رسیده است به ارث در اتحاد شوروی و از آن چیزی سردر نمی آورد، آیا امکان دارد به آذین را ببینیم و از او بپرسیم. کسرایی درجا تلفن کرد و به آذین هم برای چند روز بعد ساعت ۳ بعد از ظهر وقت ملاقات داد. روز موعود من و هاتفی به همراه کسرایی رفتیم به خانه به آذین که در شهرآرا بود. خانه ای کوچک و نقلی که اتاق نشیمن کوچک آن رو به حیاط در داشت. هر سه رفتیم به این اتاق و بعد هم به آذین آمد و نشست روی صندلی. ما روی مبل ساده ای که به رنگ مغزپسته ای بود نشسته بودیم. به آذین هنوز ننشسته، از کسرایی پرسید: آقایان؟ و کسرایی گفت در روزنامه کیهان کار می کنند و خودشان می گویند که چه کاری دارند. به آذین ابتدا فکر کرد ما برای مصاحبه با او رفته ایم و به همین دلیل گفت که حرفی برای روزنامه ندارد. کسرایی گفت: خیر! کار دیگری دارند. به آذین بیشتر مبهوت ماند که ما در آن بعد از ظهر گرم تابستان بدنبال چه چیز رفته ایم به دیدن او. فضای اتاق و دیدار به گونه ای خشک بود که هاتفی خیلی زود حوصله اش سر رفت و بی مقدمه پرسید: ما می خواهیم بدانیم در اتحاد شوروی چرا "ارث" وجود دارد؟

به آذین یک نگاهی به کسرایی انداخت و بعد کمی به هاتفی نگاه کرد. هاتفی موهای خرمایی روشن داشت. مثل خیلی از مردم قزوین. به آذین ظاهراً با کنایه به همین موی روشن هاتفی پرسید: خانواده شما در روسیه ارثیه ای برای شما باقی گذاشته اند؟ هاتفی گفت: خیر! و به آذین هم اضافه کرد: پس به شما چه که در اتحاد شوروی ارث هست یا نیست؟ هاتفی گفت: بله. اما بعضی ها علاقه دارند این مسئله را بدانند. به آذین هم گفت: این بعضی ها بروند آن همه چیزی که در باره مملکت خودشان نمی دانند بدانند.

دیدار تمام شده بود و پیش از آنکه چای و یا چیزی برای نوشیدن بیاورند هاتفی بلند شد که برویم. با بدرقه نیمه کاره به آذین خانه را ترک کردیم. تا رسیدیم به کوچه کسرایی شروع کرد به دلجوئی و به هاتفی گفت: این اخلاقی اینطوری است والا خیلی قلبش صاف و مهربان است. هاتفی هم گفت: حرف حساب زد!

جلسه بعد که فرزاد برای گرفتن پاسخ آخرین سؤالش آمد، هاتفی همین پاسخ به آذین را از قول خودش به او داد و گفت از خانه تیمی بیآئید بیرون و اول مملکت خودتان را بشناسید. نویت به ارث در اتحاد شوروی هم می رسد.

ادامه دارد